

3. شناختن خدا

یه نفر به حضرت سلیمون گفت: «یا سلیمون، چه جوری آدم باید خدارو بشناسه؟»
حضرت سلیمون گفت: «همه بدنت باید خدایی بشه. فقط خدارو بشناسی و هیچکی دیگه.
قلبت به همچین پاک کنی مَث^۱ نقره، فقط جای خدا باشه. که همچین که از تو قبر صدا می کنی
خدا، بگه لبیک و همدمت باشه. جوابتو^۲ بده.»
اینا داشتن می رفتن حضرت سلیمون رسید به یه رودخونه پهناوری. لیفه هاشه^۳ زد بالا. نام
خدارو آورد. پاشه گذاشت رو آبه و بنا کرد راه بره.
این دید ا، حضرت سلیمون رو آب داره راه میره و پاش فرو نمی ره. با خودش گفت خُب منم
همون اسم خدارو می آرم و می رم. اینم اسم خدارو آورد. خدایا به امید تو و پاشو گذاشت
رو آب. فرو نرفت. رفت رسید به حضرت سلیمون.
گفت: «یا حضرت سلیمون، منم سلیمون؛ مَث^۱ تو. فرقی نمی کنه. رو آب دارم راه می رم.»
عقلش رفت سراغ شیطون. تالایی افتاد تو آب.
حضرت سلیمون گفت: «چت شد؟»
گفت: «سرم تو خورد.»
گفت: «نه، شیطونی شدی. پاشو پاشو.»
دستشه گرفت و گفت: «رو آب برو. اگر شیطونی بشی، می شی مَث^۱ بنده حضرت موسی.»
گفت: «بنده حضرت موسی چطوری بود؟»
گفت: «بنده حضرت موسی آدم چوقی بود. تا وقتی که حضرت موسی بش نگاه می کرد و
باهاش صحبت می کرد زنده بود. همچین که روش^۴ بر میگشت، تالایی می افتاد. اونوقت
حضرت موسی به خدا گفت: «این چه بنده ایه که به من دادی؟ خدا گفت: «به یگانگی خودم،
اونی که چونداره و جون داره، دارم نیگاش می کنم.»

^۱ مثل

^۲ جوابت را

^۳ پاچه شلوارش را

^۴ رویش

معلوم می شه خدا تو قلب ماهه. پش چرا قلیمونو پاک نکنیم؟ ما باید قلیمونو پاک کنیم. خدا
توشه دیگه. جا خودشه.